



نامهٔ دکتر رعدی آدرخشی به مدیر مجله

دیدم که آن سالنامه سروته آن حکایت را که در حکم شالودهٔ آن بود برخلاف تقاضا و تأکید من و با عدول از قول و وعدهٔ خود حذف و بقیه را با اغلاط فراوان در سالنامه درج کرده است. اینک با اشارهٔ آن دوست ارجمند صورت کامل آن حکایت را برای درج در نشریهٔ سودمند «خاطرات» می‌فرستم و امیدوارم اگر مجال و فرصتی باشد بتدریج مقداری از سایر خاطرات خودم را ضمن حکایات دیگر در آن نشریهٔ سودمند منتشر کنم. با درود فراوان . غ. رعدی . مهرماه ۱۳۵۱ء

دوست ارجمند آقای دکتر وحیدنیا این حکایت را که شامل شمه‌ای از خاطرات دورهٔ کودکی و حاوی اشاراتی به اوضاع شهر تبریز در اوائل مشروطیت است در بهمن ماه ۱۳۴۴ تحت عنوان «**قصه ماهی دودی**» باصرار و خواهش مدیر یکی از سالنامه‌ها نوشتم و در ضمن آن دربارهٔ مقاله‌ای که بنام من (و بدون اطلاع من و با کلیشه امضاء معمول من) یکسال پیش از آن در سالنامهٔ مذکور چاپ شده بود انتقاد مزاح آمیزی کردم ، متأسفانه پس از یکسال یعنی در اوائل سال ۱۳۴۶

شمه ای از خاطرات دوران کودکی

غلامعلی رعدی آدرخشی

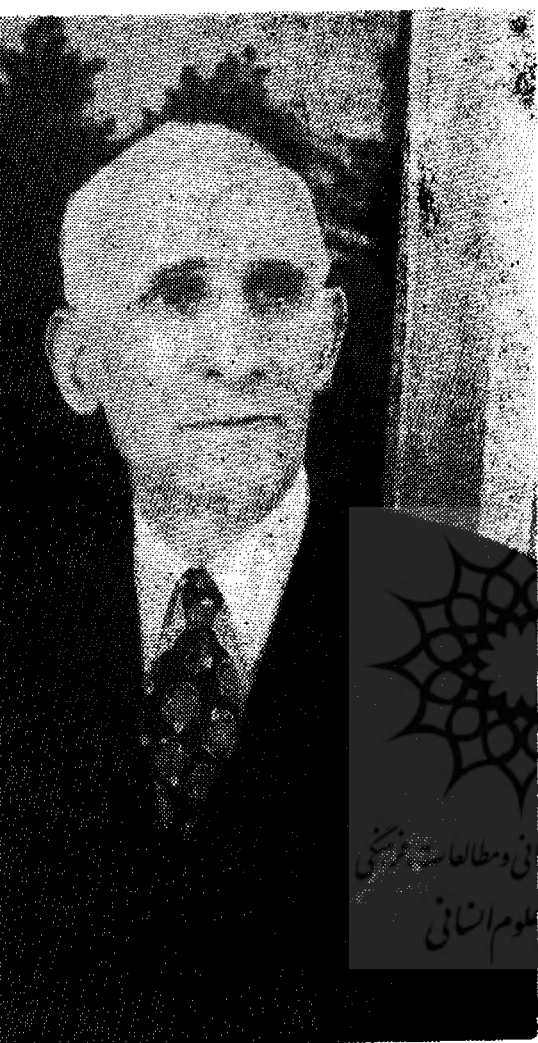
جوانی من بود و کلیشه امضاء معمول زیرا من دکتر رعدی امضا نمیکنم و امضاء من غ . رعدی است . اول خیال کردم خواب مبینم ولی پس از کمی دقت دیدم که عکس اگرچه از دوران جوانی من است باز هر چه باشد از حیث زمینه اصلی قیافه باستثنای مقدار و رنگ موی سر خاطر سه ای از آن روزگار است و خالی از مختصر شباهتی با وجنات امروزیم نیست . مطالب مقاله هم در نظرم نا آشنا نیامد زیرا قسمتی از عقائد و افکار خودم را در خلال سطور آن باز شناختم .

باری چند دقیقه دچار حیرت بودم زیرا از طرفی بخاطر من نمی آمد که مقاله ای باین عنوان برای آن سالنامه نوشته باشم و از طرف دیگر نمیتوانستم انتساب آن عکس و مقاله را بخود انکار کنم . ناچار شروع به ستیزه جوئی با حافظه خود کردم و این فراموشی ها را گاهی گناه افراط در سیگار و گاهی نتیجه کثرت مشغله و پریشان حواسی ناشی از آن دانستم و بالاخره پای سن و سال را در میان کشیدم و گفتم در پنجاه و اند سالگی عجب بلائی بر سر حافظه از خود راضی من فرود آمده و خاطره مقاله ای را که ظاهراً چند ماه پیش نوشته و امضاء کرده ام از یادم برده است . خوشبختانه ناگهان در یادم یافتم که آقای مدیر محترم سالنامه در این مورد یکی از شاہکارهای کثیف فن شریف روزنامه نگاری را بکار بسته است و برای آنکه در

مقدمه (۱)

آقای ... صاحب امتیاز و مدیر محترم سالنامه ... در اواخر سال ۱۳۴۳ از من خواسته بودند که شرحی درباره خاطرات خود برای درج و نشر در بیست و یکمین شماره آن سالنامه بنویسم . با آنکه بشرط داشتن فراغ و مجال این خواهش را اصولاً پذیرفته بودم فرصتی نیافتم و نتوانستم بوعده خود وفا کنم . اما پس از آنکه چند ماه پیش سالنامه مذکور منتشر شد دیدم که در صفحات ۱۲ و ۱۳ آن سالنامه، مقاله ای از من تحت عنوان « فواید منع آزمایشهای هسته ای » با عکس و امضاء درج شده است عکس مربوط به دوره

۱ - این مقدمه در بهمن ماه ۱۳۴۴ برای قصه ماهی دودی برای درج در سالنامه ... نوشته شده ولی چنانکه در نامه خود به مدیر محترم مجله « وحید » و « خاطرات » اشاره کرده ام ناشر سالنامه این مقدمه را از بییم رسوائی خود حذف کرد و بقیه را چاپ کرد .



دکتر
رعدي آدرخشي

نشریه خود نامی از من برده و پیامی از من درج کرده باشند از راه لطف شخصاً قبول زحمت فرموده و نطقی را که در یکی از جلسات مجلس سنا هنگام طرح لایحه مربوط بقرارداد منع آزمایشهای هسته‌ای ایراد کرده بودم از صورت جلسه استخراج نموده اند و سپس با حذف بعضی از مطالب شبه مقاله‌ای از آن پرداخته و بدین ترتیب شباهی از افکار بی‌مقدارم را که هاله وار پیرامون عکس چند سال پیش من حلقه زده در آئینه خاطرات سال ۱۳۴۳ انداخته اند. اما از شما چه پنهان در این رفتار ایشان سایه لطف آمیخته بعتابی را نیز دیدم و به این نکته پی بردم که با این شیرین کاری خواسته اند من و همه کسانی را که بسبب نداشتن تمایل یا فرصت، در نوشتن مقاله برای آن سالنامه تملل می‌ورزند آگاه سازند که خواه ناخواه دچار مؤاخذه آقای مدیر سالنامه خواهند شد بدین معنی که بهر نحوی باشد ناشر سالنامه شخصاً مطلبی از آنان یا منسوب به آنان از گوشه و کنار بدست آورده بشکل مقاله در آن سالنامه منتشر و عکسی هم از دوره جوانی صاحب مقاله - یا در واقع صاحب سخن - درج خواهند کرد تا لااقل بعضی از خوانندگان بی‌خبر - اعم از اینکه بی‌غرض باشند یا مغرض - بتوانند زبان به عیب جوئی و خرده گیری بکشایند و در محافل و مجالس بیکدیگر بگویند: «آیا خبرداری که فلانی بنزگی مقاله‌ای در فلان

سالنامه نوشته و بیهانه آن خواسته است خوانندگان را اغفال کند و عکسی از دوره جوانی را بجای عکسی از روزگار سال - خوردگی خود جا بزند ؟ »

اکنون با این مقدمات معلوم است که من از بیم اینکه باز دیگر دچار چنان عقوبت مسلم و یا چنان طعن و ملامت محتمل نشوم در عین گرفتاریها ناچارم شروع به نوشتن مقاله حاضر بکنم و پیش از نوشتن آن بهر کسی که گوش شنوا داشته باشد توصیه نمایم که اگر آقای مدیر سالنامه... تکلیف نوشتن مقاله ای بشما بفرمایند تا کار از کار نگذشته هر چه زودتر مطابق میل ایشان رفتار کنید و مقاله را بنویسید و بفرستید و گرنه بقول صاحب کلبله و دمنه بشما آن رسد که بدان کبکنجیر رسید با این فرق که کبکنجیر داستان کلبله و دمنه از سخن گفتن دچار آن سر نوشت شد ولی شما از نوشتن

گرفتار این ماجرا خواهید گردید . البته خواننده هوشمند پس از خواندن این مقدمه بزودی در خواهد یافت که چون با اشاره آقای مدیر سالنامه ... شرح شمه ای از خاطرات دوره کودکیم موضوع این مقاله می باشد من با خود اندیشیده ام که بهتر است پیش از نگارش آن خاطرات دیرین همین خاطره را که از شیرین کاری اخیر ایشان در مورد خودم دارم - اگر چه تازه است و چند ماهی بیش از آن نمیگذرد بقلم آرم و امیدوارم همچنانکه من از آن شوخی ایشان نرنجیده ام مدیر گرامی سالنامه هم از این مزاح دوستانه من ملول نشوند و همین مقدمه را بی کم و کاست و عیناً در صورت مقاله حاضر در سالنامه ۱۳۴۴ درج و از حذف آن صرف نظر فرمایند .

غ . رعدی

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
فصل مباح علوم انسانی

در خرداد سالی دایه ای داشتم کرد نواده که پس از دو سال دایگی تا هفت سالگی من پرستارم بود . در خانه ما او را « فاطمه کرد » می خواندند . شاید در ولایت و قبیله سنی مشرب خود نام دیگری داشته ولی تعصب مادر بزرگم در تشیع ، خواسته بوده است که او به نام مادر همه شیعیان عالم خوانده شود .

انقلابات صدر مشروطیت ایران که استان آذربایجان را سالها به آتش و خون کشید فاطمه بیچاره را که در یکی از ولایات پدر و مادری مهربان و شوهری جوان و فرزندی شیرخوار داشته است در هفده سالگی از زاد و بوم خود آواره ساخته و یکه و تنها به تبریز که زادگاه من است کشانده بود .

این زن جوان و زیبا و تندریست که بظاهر دختر بیچه‌ای بیش نبود ناچار در صد دبر آمد که تنها دارائی فروختنی خود یعنی شیر گوارائی را که هنوز در پستان داشت پیش از آنکه خشک شود بفروشد و شرافتمندانه از راه دایگی در یکی از خانواده‌های تبریز روزی حلالی بدست آورد.

بدین ترتیب بود که قسمتی از آن شیر که حقاً بایستی صرف پرورش فرزند کمگشته‌اش شود نصیب من گردید.

شاید فاطمه در روزهای اول دایگی، مرا که در عین بیگناهی غاصب‌حق مسلم‌یگانه فرزند او بوده‌ام با کراه از شیر خود سیراب می‌کرده است اما تا آنجا که بخاطر دارم انس و عادت و یا احتیاج آمیخته به حسرتی که به سراغ هر مادر فرزند گم کرده می‌آید او را بتدریج وادار ساخته بود که دل از جستجوی فرزند خود بر کند و بناچار مهرمادری را بکودک بیگانه‌ای بیفکند تا کمابیش بتواند گمشده خود را در او بیابد. کم‌کم علاقه متقابل دایه و من بجائی رسید که جدا ساختن ما از یکدیگر حتی برای خانواده متعصب و سخت‌گیرم، که در عین مسرت از مهر بانی‌های بیدریغ فاطمه نسبت بمن، از پرمدعائی‌ها و بلندپروازی‌ها و گه‌گه‌گیری‌ها و گاهی از درشت خوئی‌ها و درشت گوئی‌های اوشکاپت‌ها داشت میسر و قابل تصور نبود.

بهین سبب پس از آنکه مرا از شیر گرفتند فاطمه چهار پنج سال دیگر بعنوان خدمتکار و پرستار در همان خانه ماند و در سالی که من بدبستان رفتم او هم با کاسبی در در محله ششکلان تبریز که از چند سال پیش خواستگارش بود عروسی کرد و با عزت و احترام با جهیزیه نسبتاً آبرومندی که مادرم برای او فراهم آورد از خانه ما بخانه شوهر رفت. فاطمه‌زن پرکار و کارآمد و جلد و چابکی بود. کم‌کم در خانه ما همه کارها را قبضه کرد و دو خدمتکار دیگر را که سبقت خدمت بر او داشتند (و یکی از آنها بنام کر بلائی خانم جان دایه قدیمی مادرم و گیس سفید خانه بود و ما او را با احترام این سوابق کر بلائی و گاهی - دایه خانم می‌خواندیم) - از حیث تقرب تحت الشعاع قرارداد و آتش رشک و غبطه و حتی کینه‌نهایی آن دو خدمتکار را بر مور ايام شعله و تر ساخت. روزی نمی‌گذشت که آن دو با فاطمه اختلافی نداشته باشند و بر او نسبتی ندهند یا تهمت نبنندند و از سر و سر داشتنش با روضه خوان جوان و خوش‌آهنگ که هفته‌ای یکبار بمنزل همسایه می‌آمد و از عشقبازیش بامیراب محله و باغبان و هیزم شکن و میوه فروش دوره گرد (طواف) و امثال آنها داستانهای افترا آمیز نپردازند و نخواهند در خانه و کوچه و حمام او را رسوا کنند. مادر بزرگه سخت گیر و ساده دل من از

شنیدن این داستانها بخشم فرومی رفت و در صد بار خواست برمی آمد ولی چون بتجر به می دانست که مختصر عتاب و خطایی از طرف او در حق فاطمه منتهی بقهر و ناز فروشی و بقیچه در بغل زدن پرستار «پرافاده کله شق» من به قصد ترك خدمت خواهد شد و منم با گریه و بی تابی مانع از رفتنش خواهم شد دندان بروی جگر می گذاشت و از ترس این که فاطمه را گستاخ تر و جری تر نکند دم نمی زد اما در پرده از مادرم که همیشه بحمايت و دفاع از فاطمه برمی خاست شکایت نزد پدرم می برد .

فاطمه که در روزهای اول دایگی فقط زبان کردی می دانست با گذشت زمان رفته رفته ترکی شکسته بسته ای هم در خانواده ما یاد گرفت و همین که توانست قصه های شیرین کردی را با نیمه ترکی تازه آموخته خود پای کرسی در شب های دراز زمستان یا در شب های تابستان در ایوان مهتاب زده خیال انگیز برای من و خواهرانم نقل کند رونق بازار لالائی خوانی و نقالی دو خدمتکار دیگر مخصوصاً دایه خانم را که پیش از آن با هزار ناز و عشوه و حتی بیبهای گرفتن مقداری از پول جیبی ما حاضر بقصه گوئی می شدند شکست و از این حیث هم از طرفی مورد علاقه بیشتر ما و از طرف دیگر مورد بغض و کینه بیشتر آنها واقع شد ...

فاطمه در هیچ حال حتی گاهی که دانسته یا ندانسته مرتکب نافرمانی و تقصیر و شرارتی می شدم از مهر بانی درباره من دریغ نمی کرد و من هم به آسانی از نزد او بدامان مادر و مادر بزرگ نمی رفتم اما با آنهمه اعتمادی که به لطف و عنایت او داشتم پس از چند بار تجربه حس کرده بودم که در اوقات معینی (که به آن اشاره خواهم کرد) صلاح در این است که مزاحمش نشوم و مثل سایه بدنبالش ندوم تا از نگاه تند و اخم و کمرش ابروهای درهم کشیده اش که در آن اوقات حکایت از بیزاری و میل او به تنهایی و انزوا می کرد و در گوش هوشم دورباش می خواند درامان باشم.

آری - در بعضی از روزها که مادر بزرگ و مادرم برای دیدن اقوام یا تبریک ورود زائران از مکه و کربلا و مشهد برگشته و یا بقصد شرکت در عروسی و عزای خویشان و آشنایان از منزل بیرون می رفتند و بقیه اهل خانه هم در آشپزخانه و یا در گوشه ای از حیاط و باغچه نسبتاً بزرگ بنگاری سرگرم می شدند و یا حریصانه لذت غیبت و شکایت و تقلید تمسخر آمیز از مادر بزرگ کارد تراش و تند مزاجم را در پناهگاه زیر زمین و حوضخانه بر خود حلال می شمردند ، غالباً در آن اوقات فاطمه فرصت را غنیمت می شمرد و جار و خاک

انداز و نرمه جاروئی بدست می گرفت و آهسته بیهانه رفت و روب باطاق مهمانخانه می رفت. در آنجا پس از مختصر تنظیف و گردگیری اطاق، چادر نماز خود را به گوشه‌ای میانداخت. آنگاه برای رهائی از شر و فشار چارقند بدتر کبیبی که بی رحمانه سر و قسمتی از صورت زیبایش را می پوشاند سنجاقی را که در زیر چانه و گلو گاهش با سوراخ کردن چارقند و بهم دوختن دو گوشه آن همواره در ساعات بیداری حاشیه نامرغوبی از غنیمی مصنوعی بر کتاب حسن طبیعی فاطمه بسته بود بیرون می کشید و موقتاً چارقند را در جیب بزرگ توپره‌ای و سنجاق را در گوشه لب دلفریب خود زندانی می کرد سپس دور از مزاحمت چادر نماز نگاهی سیر به پیراهن و نیم تنه آستین دار و شلیتمه بونه گلی چین دار و شلوار بلند سیاه خود می انداخت و در مقابل آئینه بزرگ قدنمای اطاق مهمانخانه می ایستاد. چند دقیقه غرق تماشای سر و صورت و قد و بالای خود می شد و در حالی که کیسوان بلند و سیاه و موج دار خود را که تا کمر فرو ریخته بود با ده انگشت شانه می زد با آهنکی دلنشین و غم انگیز یکی از چند ترانه کردی را که معنی آنها در آن خانه بر هیچکس جز بر خود او مفهوم نبود زمزمه می کرد و گاهی قطرات اشکی را که از گوشه چشم سیاه بر چهره سرخ و سفیدش می غلطید با آستین پاک می کرد. من این منظره را از سوراخ در مهمانخانه دزدیده تماشا می کردم

من نمی دانستم و هرگز نخواهم دانست فاطمه در آن حال چه اندیشه‌ای داشت و چه می خواند و چه می گفت. شاید یادی از یارودیار و ایل و تبار پدر و مادر و شوهر و فرزند خود می کرد یاراز عشق و هوس نوینی را که نهانی در کوچه و بازار تبریز سراغ او آمده بود و (احتمالاً فقط دو همکار و رقیب حسودش - کربلائی خانم جان و شهربانو - بوئی از آن برده و چنانکه در پیش گفتم پیرایه‌ها بر آن بسته بودند) بزبان ترانه سرود کردی بخود و آئینه باز می گفت. در چنان مواقعی فاطمه دیگر دایه سابق و پرستار مهربان و پر حوصله و نازکش و نوازشگر من نبود، بلکه زنی بود بیگانه و در خود فرو رفته که اگر به عادت همیشگی دنبال او را افتاده و همراهش گستاخانه در آن خلوت گاه پیش می رفتم بالحنی خشک و سرد از من خواهش می کرد که چند دقیقه‌ای او را تنها بگذارم و کمترین اصرار من در نافرمانی ناگهان موجی سهمگین از خشم و عتاب در نگاه ملامت گر او و برافروختگی و برآشفتنگی نامأنوسی در چهره ملال آلودش پدید می آورد. این منظره شگفت آور مرا دچار وحشت و هراس می کرد و از پیش او می گریزاند و ساعت ها تازمانی که خود او از نهانخانه عزلت بسر کار روزانه باز گردد و با اشاره و لبخندی مؤده رفع خطر بدهد باز گفتم

به آغوش گرم او باز می‌داشت.

فاطمه با من و خواهرانم - چنانکه نوشتم - مهربان و نسبت به مادرم وفادار و حق شناس ، از مادر بزرگم بیزار و با پدرم بی‌اعتنا ولی مؤدب بود . با این وصف حادثه ای پیش آمده که در جریان آن فاطمه ثابت کرد که مطابق یکی از قدیم‌ترین سنن قبائل و عشائر ایرانی حق نان و نمک را فراموش نمی‌کند و خود را دیگر در خانواده ما بیگانه نمی‌داند . در شرح آن حادثه قبلا باید بگویم که در دوران کودکی و خردسالی من شهر تبریز دستخوش فتنه و آشوب ، و اوائل عمرم تا حدود ۱۲ سالگی مصادف بوده است باوقایعی از قبیل قیام و مبارزه آزادی خواهان و مجاهدان تبریز بر علیه طرفداران محمدعلیشاه و محاصره شهر بوسیله شاهزاده عین الدوله و بعضی از سران عشائر کرد و شاهسون و اشغال آذربایجان از طرف لشکریان روسیه تزاری و بدارآویختن ثقة الاسلام و گروهی از مشروطه طلبان و شروع و ختم جنگ اول جهانی و آمدن سپاهیان عثمانی به تبریز پس از شکست و عقب نشینی روس‌ها در همه جبهه‌ها و قیام و کشته شدن مرحوم شیخ محمد خیا بانی و تصرف شهر از طرف گروهی از ژاندارم‌ها بفرماندهی ابوالقاسم لاهوتی و هزیمت و فرار او پس از زدو خوردی با نظامیان حکومت مرکزی . بخشی از خاطراتم درباره آن سال‌ها - تا پنج و شش سالگی - متکی است بر آنچه بعدها از اطرافیان سالمندتر از خود شنیده‌ام و بقیه یعنی آنچه مربوط است به هفت تا دوازده سالگی شبیحی است از آنچه بچشم خود دیده و کمابیش بذهن سپرده‌ام . البته قصد و مجال نقل همه آن خاطرات را در این مقاله ندارم و فقط برای آشنا شدن با محیط حادثه‌ای که می‌خواهم حکایت کنم باید بدانید که شهر تبریز در آن سالها با بسوا و بلای قحط و غلا و جنگ و جدال و قتل و غارت خو گرفته بود و هر کس که توانائی خریدن و بکار بردن سلاحی را داشت آن را روزها از دوش یا کمر بند و شبها از بالای سریا زیر متکا دور نمی‌کرد . حتی در خانه آرامش طلب و خانواده بیطرف ما چند قبضه تفنگ پنج تیر باذخیره کافی از فشنگ همواره آماده بیکار و مستعد دفاع از اهل خانه در برابر اشرار و اوباش محله بود .

ناگفته نماند که در آن ایام بعضی از وقایع داخلی و خارجی تهیه اسلحه را برای خریداران و نیازمندان آسان میکرد از جمله هنگامی که خیر شکست روسها در جبهه غرب و صلح جدا گانه آنها با آلمانها به آذربایجان رسید و آوازه انقلاب و شورش داخلی روسیه در تبریز پیچید پادگان قزاق روسی متوقف در تبریز بزودی مانند برف گرما دیده آب شد و مقدار کثیری اسلحه و مهمات در تبریز و شرف خانه از آن عده بجا ماند و در ظرف چند روز قیمت تفنگ و طپانچه و

فشنک‌وزین و برگ و میچ و پیچ و چکمه و چادر و تخت خواب‌سفری روسی و سایر لوازم نظامی بحدی در کوچه و بازار تبریز ارزان شده که چند تن از همدرسان دبستانیم میگفتند که به چشم خود چند افسر و سالدات روسی را دیده‌اند که اسلحه و لباس نظامی خود را بامقتداری ناچیز از میوه و خوراکی معامله میکرده‌اند. همچنین از آموزگار خود شنیدم که حلوا فروشی در نزدیکی دبستان ما باو میگفته است که يك سالدات درحالی که افسار یکی از اسبان تنومند متعلق به توپخانه روسی را بیازوی خود پیچیده بود و سرگشته و حیران از کوچه می‌گذشت در برابر دکه من ایستاد و مقداری حلوا خرید و به بهانه اینکه پول کافی در جیب ندارد اسب را بمن سپرد تا بزود و پول حلوا را بیاورد و رفت و برگشت.

اما غالباً داشتن اسلحه و سنگر بندی در خانه‌ها و استخدام مستحفظ و مراقب‌فایده‌ای نمی‌بخشید و از غافل‌گیری و قتل ناگهانی در تاریکی شب و حتی در روز روشن جلوگیری نمی‌کرد.

روزی نزدیک ظهر هنگام بازگشت از دبستان بخانه، منظره وحشت‌آوری دیدم که تا زنده‌ام فراموش نخواهم کرد: در چند قدمی من سه چهار مرد مسلح که قسمتی از صورت خود را با دستمال پوشانده بودند از درشکله‌ای پیاده شده امام جمعه شهر را که از اعیان و ثروتمندان معروف و بقول جمعی، از محترکین مشهور بود و با کالسکه مجللی همراهی پرش از مجلس ختم حاج عدل‌الملک جد پدری مرحوم احمد حسین عدل وزیر اسبق کشاورزی برمی‌گشت در چشم بهم‌زدنی گلوله باران کردند. پدر و پسر را کشتند و باهمان درشکله به آسانی گریختند.

در آنروزگار وحشت و آشوب سروکار داشتن با تفنگ و طپانچه نه فقط ضرورتی مسلم بود بلکه عادت‌ی تغفن‌آمیز نیز شده و از مردمی که وارد در پیکارهای سیاسی یا در کار تصفیه حسابهای شخصی بودند بسایر طبقات هم سرایت کرده بود. ارزانی و فراوانی باروت و دینامیت و سایر مواد آتش‌زا حتی کودکان و جوانان را تشویق میکرد که ساختن توپهای کوچک متحرک را یکی از سرگرمیهای عادی روزانه خود قرار دهند.

(در آن توپ‌های بچگانه حلقه‌های چوبی پوشیده از آهن بجای چرخ و پوکه فشنک و پوکه گلوله حقیقی توپ بجای لوله بکار میرفت و قتیله‌ای دراز آتش را بانبار باروت آنها میرساند).

کودکان و جوانان هفته‌ها پیش از فرا رسیدن شب نیمه شعبان که جشن ولادت قائم‌آل محمد و شب سرور و آتشبازی منتظران ظهور حضرت مهدی موعود بود هر چه را که از پول جیبی

وعیدی و پول غذا اندوخته و یا بنوان ماهیانه مدرسه از والدین خود گرفته بودند صرف خریدن ترقه و فشفشه و دینامیت و زرنیخ و فتیله و ساچمه و نظایر آنها ساخته، صحن خانه و کوی و برزن را از بوی و دود باروت و صدای ترکیدن انواع مختلف مواد آتش‌زا پرمیکردند و صدعات گوناگون از اینگونه تفریحات خطرناک میدیدند.

بخاطر دارم که در آن سالها از آغاز شب تا دمیدن صبح از گذرها و گنبدهای بازارچه‌ها و گرمابه‌ها و از پشت باءها پیاپی صدای گلوله تفنگ‌های پنج‌تیر و طباچه‌های هفت‌تیر و ده‌تیر که تیراندازان حرفه‌ای یا کم تجربه از طبقات مختلف بسوی هدفی معین یا فقط بقصد تفریح و سرگرمی و یا بمنظور ترساندن و راندن مهاجم احتمالی بهوا رها میکردند خفتگان را از خواب شیرین می‌پراند و از فریاد پرندگان برآشفته و رمیده مخصوصاً کلاغ‌های سیاه غوغاگری که بر فراز سپیدارهای سربفک کشیده تیریز لانه داشتند محشری برمی‌انگیخت و زوزه سگان و لگردد گرسنه و لاغری را که دسته دسته باتوله‌های شیر خوار خود در گلخن حمامها یا در مدخل راهروهای تنگ و سرپوشیده بازارچه‌ها و یا درون زباله دانهای چوبی آکنده از پوست و تخمه خربزه و هندوانه و سرگین و کاغذپاره و لنگه کفش کهنه آرمیده بودند به آسمان میرساند.

در یکی از شبهای آن سالها، پدرم بعبادت جاری خود پس از خواندن نماز و تعقیبات و مرتب ساختن اسناد و اوراق دیوانی خود برای فردا، چند گیلان عرق کشمش خانگی با مقداری مزه مرکب از کمی ماست و پنیر و خیار و شامی، سرکشیده و در شاه نشین اطاق نشیمن خود سرگرم آزمایش یک دستگاه گرامافون بوقی-یا باسلاخ آن زمان فونوگراف- بود که در آن ایام مسافرین و زوار آذربایجانی مشهد مقدس هنگامی که بسبب نا امنی و خرابی راههای ایران از طریق بحر خزر و قفقاز باه پراخوت، و راه آهن بایران باز میگشتمند از باد کوبه و تغلیس خریداری کرده با سوقاتیهای دیگر با خود به تبریز می‌آوردند. از قبیل: زیور آلات زنانه و لباس و کفش و چکمه مردانه برای سالمندان و همچنین کلاه پوستی سفید و قبا‌ی چرمی یا موهومی سرخ حاشیه نقره‌ای که ده فشنگ تخته‌ای پوشیده از ورقه نازک فلزی سفید بردو طرف سینه آن دوخته و کمر بندی از چرم سیاه با خنجر و شمشیری کوچک بر آن کمر بند آورده بود، برای پسران خردسال، و یک جلد کتاب هوپ هوپ نامه از آثار فکاهی صابر شیروانی و چند بسته ورق گنجینه و یک قارمان (یعنی آکورداون) و مقداری صابون عطری و وودکای روسی و غیره.

پدرم از مستوفیان و دیوانیان آشتیانی الاصل ساکن تبریز بود که چنانکه خودش گاهی

با لحنی ظریفانه و حماسی نیمه شوخی و نیمه جدی مخصوصاً در مواقع سرخوشی از شراب و عرق - و بقول خودش «دواء» - میگفت : «آبا و اجدادش پشت اندر پشت و اباعن جد در ممالک محروسه آشتیان» یعنی سرزمینی که با دعای آشتیانها سراسر خطه عراق عجم و اصفهان و همدان و ملایر و قم - تا چه رسد به تفرش و گرگان و فراهان - از مضافات و توابع آن بشمار می رفته اند ، در صفوف لشکری و صنوف کشوری خاصه در جنگ‌های شاهزاده خلد آشتیان عباس میرزای ولیمهد با لشکر روس و در خدمت میرزا ابوالقاسم قاسم مقام و میرزا تقی خان امیر کبیر و حسن علی خان امیر نظام گروسی و همچنین در آذربایجان پس از مهاجرت به تبریز مصدر خدمات عمده و در همه سوانح و احوال نسبت بدولت و ملک و ملت و خاندان سلطنت و فادار بوده اند .

پدرم صورتی لاغر - قدی کشیده ، خطی بسیار پخته و خوب و مملومات ادبی فارسی و عربی متوسطی داشت - در نگارش انواع احکام و فرامین که عبارت و حکم جهانمطاع والا شده ، بشکل تزئینی در اول آنها نوشته میشد همچنین در سیاق نویسی و فرد نویسی و خط کشی با ناخن روی اوراق سفید فرد ماهر و استاد مسلم بود . گاهی در مقام انتقاد از طریقه نوین تعلیم خط و املا و انشاء معمول در مدارس جدیدالتأسیس و مخالفت با تدریس حساب مطابق اسلوب فرنگی میگفت : ما مستوفیان میتوانیم تمام حساب و «عمل کرد» و جمع دخل و خرج «مملکت» آذربایجان را در دو صفحه بنویسیم و در یک فرد با حساب سیاق خلاصه کنیم اما این فرنگی مآب‌های پرمدعای کم سواد از خود راضی حقوق گزاف بگیر ، پس از هفته‌ها و ماه‌ها سیاه کردن و حرام کردن چند من کاغذ قادر نیستند که بزور جدول ضرب و تقسیم اعشاری و کسر متعارفی و حتی با مدد گرفتن از چرتکه روسی و تسبیح شاه مقصودی و ده انگشت دست‌های بی هنر خود حساب روشن و درست جیره و علیق و مواجب و پادارانه چند سرباز ممقانی و با وضع مالیات و عوارض نقدی و جنسی یک کوره ده را معلوم و معین کنند . او گناه بی استعدادی و کاهلی مرا در حساب و هندسه نکردن نارسا بودن اصول و قواعد ریاضیات میانداخت و مخصوصاً از بدی و خامی خطم دائماً شکایت ها داشت و هر وقت خط ناپخته مرا با خط زیبای خودش و پدرش و اجدادش مقایسه میکرد آهی سرد می کشید و میگفت : قلی (مخفف غلامعلی) تو چراغ خانواده ما را کور کردی !

پدرم در جریان حوادث خونین انقلاب مشروطیت با رعایت جانب احتیاط از شرکت و دخالت در سازمانهای حزبی و سیاسی «بقول خودش از فرقه بازی» پرهیز داشت - اما در عین خود داری از طرفداری علنی از آزادیخواهان یا مستبدان و دولتیان و با پیروی از

اصول «کج دارومریز» که ورد زبانش بود گاهگاهی نزد محارم و هم‌صنفان مورد اعتماد خود لب به خرده‌گیری و انتقاد از مشروطه خواهان بقول او «مشروطه‌چیان» میکشود و گویا صمیمانه معتقد بود که رفتار و گفتار نابجا و خودخواهانه و سوء تدبیر و بیتجربگی و حتی سوء نیت آنها ارکان سلطنت و ملت و دین و دولت را متزلزل کرده و باعث قحط و غلا و ناامنی و شیوع آدم‌کشی و اشغال ایران از طرف قوای بیگانه و سایر نابسامانیها شده است و از همه بالاتر بزرگترین گناه نابخشودنی آنها را در این میدانست که با ترویج فرنگی مآبی میخواهند قلم چوبی و سر قلم آهنی و جوهر بنفش خارجی را جانشین قلمدان زیبا و سابقه دار منشیان چیره دست و لوازم متعدد و ظریف آن از قبیل قلم نی خوش‌آهنگ و قلمتراش‌ها و دوات سیمین و قاشقک زرین و لقیقه ابریشمین و مرکب سایه‌دار اعلی و مراض باریک اندام و قطع زن صدفی کرده کم‌کم خط زیبای فارسی و شیوه‌های شیوای خوشنویسی و ترسل و خطاطی و استیفا را با اشاره اجانب بخرک سیاه بنشانند.

البته در خانواده ما کسی را یارای آن نبود که با پدرم درباره تضاد و تناقض بعضی از اقوال و اعمالش چون و چرا کند و مثلاً پرسد: اگر بقول شما بعضی از کارهای مشروطه‌چینا و دو مقرات‌ها (یعنی دموکرات‌ها) بسیار سوم و سنن جاری و احکام دین سازگار نیست درباره عرق دو آتشفه خانگی و ودکا و گنجینه روسی و فونوگراف و زبور آلات و بازیچه‌های وارد از خارجه چه حکمی می‌فرمائید؟ زیرا سؤال از حکمت خلاف سنت بود و با اعتماد و احترام و دل‌بستگی تمام عیاری که همه افراد خانواده بحکم شرع و عرف و احتیاج به سرپرست خانواده داشتند طرح چنین سئوالاتی و با تصور آنها مجال و ممتنع بود.

باری پدرم که یادش بخیر بادوشمه‌ای از اوصافش را نوشتم در آن شب تابستانی در اطاق خود نشسته بود و شهر آشفته تبریز در تاریکی و وحشت‌آوری که نگرانیهای آن عهد پر اضطراب را چند برابر می‌کرد فرو رفته. سایر افراد خانواده هم در حیاط مفروش به آجرهای نظامی که در چند گوشه آن محوطه‌ای گلکاری انباشته از زنبق و خیری و شب‌بو و آژدردهان و گل صباح و قرنفل و شاه‌پسند با درخت یاس در وسط، تعبیه شده بود روی یک جفت تخت چوبی ازاره دار بهم پیوسته‌ای که حوض فواره‌دار پراز ماهی‌های سرخ و سفید و گیاههای پهن آبی را می‌پوشاند و فرشی بر آن گسترده بود نشسته بودند و گرداگرد «لامپا» یعنی چراغ نفتی پایه بلند حباب‌داری که در پناه فانوس بزرگ شیشه‌ای منشوری شکلی از وزش بادهای تند شهر در امان بود حلقه زده. و هر کدام در انتظار اینک مادربزرگ کم‌خواب شب زنده‌دارم

بالاخره ترحمی کرده و بموجب اختیارات انحصاری مخصوص و مسلم خود فرمان « شام بکشید » صادر کند هر يك خود را بکاري که تقریباً تکرار و تمرین کارهای شبهای قبل و بعد بود سرگرم می‌داشتند . منکه در آن روزها تازه بدبستان می‌رفتم برخلاف توصیه اکید آموزگار و به تقلید از همه‌دوران دیگر بر صفحه مشق خط که آموزگار با صبر و حوصله مصرع « دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست » را بعنوان سرمشق و بخط خوب بالای آن نوشته بود با سرعت « رج » می‌زدم .

مادر بزرگم بر سرم همیشه، عینکی که قبطانی از ابریشم سبز از گوشه راست آن آویخته بود بچشم و یاد واقع بالای پره‌های بینی زده و بی آنکه بسبب ضعف باصره و مخصوصاً مطابق نبودن نمرهٔ شیشه عینک خطوط کتاب دعای خطی جلد ترمه‌ای را بخوبی تشخیص دهد عنوان‌های رنگین و تذهیب شدهٔ بعضی از دعاهای مجرب و مستجاب را به هدایت کاغذهای نشانی باریک اندام نوک دراز ضخیم و موسوم به خلیفه چین پیدا می‌کرد و عملاً آن اوراد و اذکار را تندتند از بر می‌خواند و از دور بدرد و دیوار خانه و بطرف اطاق پدرم و از نزدیک بسر و صورت ماها فوت می‌کرد و هر بار که از خواندن دعائی فارغ می‌شد دانه‌ای از دانه‌های تسبیح تربت ظرفی را بمدد انگشت شست و سبابه در محور نخ تسبیح از پائین بی‌الا می‌کشید و بطرف کف دست راست سرازیر می‌کرد .

مادرم گاهی از دیوان خواجه حافظ فال می‌گرفت و گاهی به سئوالات یکنواخت و مکرر خواهرانم دربارهٔ پیشامدهای جدید جواب می‌داد (مثلاً باین سؤال که چگونه چند هفته قبل دزدها بهم‌دستی فریدون مهرتر و در تاریکی شب پوششی جوراب مانند از نم‌ضخیم به پاهای اسب سفید گرانهای پدرم بستند و آنرا بی آنکه کسی در خانه از صدای پای چارپا و دزدان بیدار شود از طویله ربودند و دزدیدند) البته مادرم بعد از دادن جواب به این سؤال خواهرانم را بخواندن « آیه‌الکرسی » جهت جلوگیری از این قبیل دستبردها تشویق می‌کرد . گاهی هم در وسط صحبت با خدمتکارها مخصوصاً با فاطمهٔ گوش‌فرمان که نزدیک تخت چوبی و کنار حوض گلیمی‌پهن کرده‌آهسته دربارهٔ خودی و بیگانه صحبت و غیبت می‌کردند در خصوص کارهای مهم فردا و یاهفته جاری و هفته‌های بعد فهرست‌واژ مطالبی می‌گفت : از قبیل اینکه چند من سیزی خشک و چند کوزه مر با و ترشی و چند من نخود و لپه و ماش و عدس و بلغور و لوبیای سفید و لوبیای چشم بلبلی و گوسفند پرورای قورمه‌ای برای زمستان سرد و سخت و قحطی زده تیریز باید تهیه شود و چه مقدار برنج و شکر و زعفران برای پختن شله‌زرد نذری و چند مثقال دارچین برای نقاشی کردن یا علی و یا حسین مظلوم روی سینی‌ها و دوری‌ها و

بشقاب‌های چینی و مسی مملو از آن آماده گردد و با برای عوض کردن آستر و رویه دوشک‌ها و مژگانه‌ها و مخدده‌های چارلرغرف کرسی بعضی از اطاق‌ها چند ذرع یا چند توپ، چلوار و کرباس و چیت یا ماهوت گلدوزی شده خریداری شود .

در این اثنا که آرامشی بر خانه و خانواده مامستولی بود ناگهان از پشت بام مجاور و مشرف بر پنجره اطاق پدرم شعله دود آلودی دیوانه‌وار به آسمان پرید و منظره‌ای پدید آورد شبیه بدرخت ارغوان تناور و شکوفائی پر از برگ گل که در چشم زدنی از دل تخته سنگ سیاهی بروید . لحظه‌ای روشنائی مر و زولر زنده‌ای بر سر دیواره‌های کاه گلی و دودکش‌های آجری و کلاهک آهنی باد نما فرو ریخت و در همان حال صدای موج دار چند تیر پیاپی بگوش رسید چون در آن زمانه مردم تیریز در همه ساعات روز و شب بشنیدن صدای گلوله عادت داشتند و ما هم مانند اسب نقاره‌خانه گوشمان از این نغمه‌های شوم پر بود اصولاً نمی‌بایست در آن هنگام سراسیمه و وحشت‌زده شویم .

اما مشاهده آن شعله غافلگیر از آن نزدیک، و بیاد داشتن این معنی که هفته پیش یکی از همسایه‌های سیاست‌باف ما از پشت بام هدف تیر شده در گذشته بود فوراً در دلهای نگران ما و همه سوء قصد ناجوانمردانه‌ای را نسبت پیدرم ایجاد کرد و همه با هم بطرف اطاق او دویدیم ولی دیدیم که او آسوده خاطر و بدون کمترین تشویش همچنان پشت به پنجره در جوار سینی دوا، یعنی یک مجموعه ورشوی حاوی تنگ کوچک عرق و مزه چمباتمه زده و همچنان سرگرم شنیدن ساز و آواز از گرامافون نونوار و کوک کردن فنر آن با گرداندن اهرم آهنی است . بزودی دریافتیم که خوشبختانه حدس ما خطارفته و شاید مقصود تیر انداز آتشبازی تفنن آمیز باتیرهای هوایی یا آزمایش سلاحی تازه بدست آمده و در حال منظوری غیر از کشتن پدرم بوده است .

پدرم پس از آنکه سبب نگرانی ما را پرسید و شرح واقعه‌ای را که اصلاً متوجه آن نشده بوده‌است شنید اول به احترام مادر بزرگه مقدس ما بم سینی مشروب را با گوشه دامن «سرداری» خود پوشاند و سپس با خون سردی تبسمی کرد و گفت اگر چه در این شهر خشک و تر را غالباً با هم می‌سوزانند و بی گناه و گنه کار را یکجا می‌کشند اما من چون بدخواه کسی نبودم و تا کنون آزارم بموری نرسیده است بعید می‌دانم که کسی از روی دشمنی قصد جانم را بکند .

شاید بیش از یک دقیقه از سخنرانی پدرم نگذشته و بحث مادر بزرگ و مادرم بر سر اینکه بشکرانه رفع خطر آیا باید گوسفندی قربانی کرد یا شمی بزرگتر از همه شمها در شب شام

غریبان (لیله یازدهم محرم) در شبستان مسجد سرکوجه بلامت نذرونیاز برافروخت ، آغاز نشده بود که همگی با کمال تعجب دیدیم فاطمه گردمانند شیر شرزهای باقیافه‌ای پراز نکرانی باموهای پریشان و از چارقد بیرون ریخته پابرهنه و بی‌چادر نماز باتفنگک پنجه‌تیرآماده‌ای که باعجله از صندوقخانه مجاور آشپزخانه برداشته و بحال نشانه روی بمنظور حمایت و دفاع از سرپرست خانواده بدست گرفته بود نفس‌زنان وارد اطاق شد ولی بزودی نگاه کنجکاو و خنده‌اطمینان‌بخش ما بر سر رفتار قهرمانی او آب سرد ریخت .

فاطمه فداکار که با احساس خطر و بسبب شتاب‌زدگی شاید برای اولین بار بی‌چادر و حجاب بحریم مرد نامحرمی دویده بود دچار خجلتی غفیفانه شد و نتوانست حتی برای ابراز مسرت و شرکت در خوشحالی ما کلمه‌ای بر زبان بیاورد . ناچار تفنگک را که دیگر در دستش سنگینی میکرد آهسته بیکی از گل میخ‌های پرده آویخت و با همان سرعتی که آمده بود از اطاق بیرون رفت تا مؤذنه سلامت «آقا» را به دو خدمتکار دیگر که در پائین‌پله‌ها بانکرانی واضطراب مجسمه‌وار روی دوسکوی سنگی روبروی هم نشسته و از بیم آنچه وقوع آنرا حتمی پنداشته بودند جرأت استفسار نداشتند برساند .

فاطمه که از دایگی به پرستاری و سرخدمتکاری و کلیدداری رسیده و در خانه ما صاحب شأن و مقامی مخصوص شده بود بسبب کم‌سالی از هم‌نفسی و هم‌قدمی باما خردسالان دریغ نداشت و هر گاه اصرار من و خواهرانم از حد می‌گذشت و فرصتی بدست می‌آورد با اجازه تشویق آمیز مادرم که شاید از ملال نهانی او بی‌خبر نبود برای همبازی شدن باما چادر بکمر می‌بست و مانند آتشپاره و شور و شوق ایلپاتی و کوهستانی ما را دسته‌جمعی به «بازی گوشی» و جست‌و‌خیر و جار و جنجال و امیدداشت و چون از حمایت مادرم مطمئن بود نگاه‌های ملامت‌بار مادر بزرگم را نادیده میگرفت . در آنمواقع کربلائی دایه گیس سفید «قرقرو» بقصد همدلی با مادر بزرگم و شاید برای تحریک او بر علیه مادرم آهسته بمادر بزرگم میگفت : « چشم ما روشن ! کدبانوی بی‌تجربه (مقصودش مادرم بود) نمیدانم چرا سردستگی و ریاست و در واقع تربیت دردانه‌های نافرمان را به این دخترک بازیگوش کوهستانی که کسی از اصل و نسبش خبر ندارد سپرده است !»

باید بقصد استغفار اعتراف کنم که ما اطفال ساده‌لوح از همه‌جا و همه چیز بی‌خبر گاهی از این حسن نیت و رفاقت و صفا و خوش قلبی فاطمه که بخاطر ما وارد جرگه بچه‌ها میشد و

خود را هدف علامت و شیطنت و لجر گوئی های همکاران حسودش - که چشم دیدن او را نداشتند - میساخت سوء استفاده میکردیم و نادانسته به تحریک و اغواء رقیبان بدخواه و آب زیر کاهش گاهی سر بسر فاطمه میگذاشتیم تا بقیمت خجالت زدگی و یارنجش زود گذر او خنده سر دهیم و «کیف و تفریح» کنیم .

از جمله : بخاطر دارم که هر سال در اواخر «برج حوت» (که در آن ایام نام اسفند ماه شمسی بود) یکی از خویشاوندان مقیم اردبیل (۱) صندوقی پر از مرکبات و چند ماهی دودی برسم هدیه نوروژی برای ما میفرستاد . در آن عهد این دو متاع باسانی و ارزانی در بازار تبریز بدست نمی آمد زیرا بازرگانان می بایست آنها را با شتر و قاطر و الاغ از اردبیل که مجاور آستارا و بندر پهلوی (انزلی آن زمان) بود حمل کنند و از راه های دشوار و ناهموار و یخ بسته و از گرده های پرخطر که غالباً کمین گاه راهزنان مسلح و یاغی بود تا دروازه های تبریز برسایند . اگر سالی اقبال یاری میکرد و دزدها به کاروان نمی زدند و صندوق سلامت و بموقع بمقصد و بمنزل ما میرسید جشن و سوری در ایام چهارشنبه سوری و آخر سال برپا میشد و با فراهم آمدن اسباب طبخ سبزی پلو با ماهی دودی در شب نوروز و رنگین تر شدن بساط هفت سین با نارنج و پرتقال هنگامه تحویل سال با فرخنده فالی توأم میگردد .

فاطمه در سالهای اول ورود به تبریز از بعضی از غذاهای ما مخصوصاً از آش و ساک و ماهی پلو خوشش نمی آمد و مزه قورمه و قارو و « کردی را بر آنها ترجیح میداد . ولی کم کم اغلب باسنن و عادات و خانوادها ما خو گرفت و با آنکه طایفه اش از کردهای متعصب در تسنن بوده اند خواه ناخواه در پاره ای از مراسم ترک نشدنی تبریزیها که از مظاهر مسلم شیعی گری بشمار میرفتندش رکت کرد: از قبیل عزاداری و سیاه پوشی در ماه محرم و آب نخوردن و گل بسرو صورت مالیدن در ساعات پیش از ظهر روزهاشورا و ساختن آدمکی بدقواره از جو در آب کهنه و پارچه های رنگارنگ مندرس و نفت اندودن و آتش زدن بر آن در شب نهم (یادم ؟) ماه ربیع الاول یعنی در شب سالگرد احتمالی قتل خلیفه ثانی بدست ابولولو آسیابان ایرانی . فاطمه ضمناً و بتدریج نسبت به ماهی دودی و سبزی پلوم علاقه خاصی پیدا کرد و حتی در پختن و آماده ساختن آن مهارتی بهم زد تا جائی که هر دو دست شهر بانو آشپز پرمدعای چاق و چله را از پشت بست .

(۱) کوچکترین عمه ام که اکنون قریب هفتاد و اند سال دارد و مقیم تهران است .

در آخرین شب زمستان یکی از آن سالها که اگر درست بخاطر داشته باشم مصادف با هفت سالکیم بود بساط نوروزی را در منزل ما در چار گوشه کرسی بزرگی که هر چهار طرفش را منگهای مخملی چهار دوشک نرم پاسبانی میکردند و در جمیعهای چوبی درونی انواع آجیل و عدس بوداده همواره آماده پذیرائی از هر مهمان سر رسیدهای بود آماده ساخته بودند . همه سالمندان و خردسالان جامه های نو پوشیده تا نیمه شب در اطراف سفره هفت سین حلقه زده و انتظار می کشیدند که صدای توپ تحویل و روبه قبله ایستادن ماهی قرمز در کاسه بلورین و دعا خواندن پدرم برسم تبرک و تیمن به سکه های طلا و پنجه زاری نقره و شاهی سفید (که قبلاً لابلای اوراق قرآن کریم خطی چیده شده و قرار بود چند دقیقه دیگر هر کدام از آنها بمنوان عیدی نصیب یکی از افراد خانواده فراخور سن و شأن و مقام آنها بشود) حلول سال نوراً اعلام کند تا ضمن سایر مراسم و تشریفات شام مخصوص شب عید مرکب از آش ساک و کوه سبزی پلو و ماهی دودی هم صرف شود و شکم منتظران گرسنه خواب آلوده از عزا در آید . من و خواهرانم که در این انتظار برای وقت گذرانی دمامم از اطباق نشیمن گرم و پردود و دم پدر و مادرم گاهی باطاق نیمه سرد خدمتکارها و گاهی با شیز خانه سرد سر می زدیم و بقول مادر بزرگ ما نقد جیوی گریز پا دائماً در جنب و جوش و تکاپو بودیم ناگهان باشاره کربلائی دایه مکار جهان دیده متوجه شدیم که فاطمه از کار سنگین و تقلاهای بیش از معمول آن روز خسته شده و در یکی از گوشه های کرسی جاجیم پوش اطباق « کلفت ها » به منکای از هم دررفته ای تکیه داده و به خواب رفته است . همینکه خواستیم بیدارش کنیم همکارانش گفتند : « کاری بکارش نداشته باشید . از ما خواهش کرده است که اگر خوابش برد موقع صرف شام بیدارش کنیم تا سبزی پلو ماهی را گرما گرم بخورد اما اگر میخواهید سر برش بگذاریم و در این شب عید خنده و تفریحی راه بیندازیم بیائید و در شوخی بامزه ای با ما شریک شوید بشرط آنکه این قصه را از آقا و خانم و خانم بزرگ مخفی نگاهدارید . » پس از این قول و قرار شهر بانوی کهنه کار به آشپز خانه رفت و فوراً يك تکه ماهی دودی پخته کباب شده که بخار از آن بلند بود با خود آورد و گفت :

« بچه ها این دختر کرد جوان است و پر خون و خواب سنگینی دارد که حتی صدای توپ هم نمی تواند بیدارش کند . من الان با احتیاط ، این گوشت ماهی را که بویش باین زودیها بر طرف نمی شود بدست و لب و دهن او می مالم . اگر در این اثنا تصادفاً بیدار شد خواهیم گفت میخواستیم با چشاندن مزه ماهی بیدارت کنیم تا با اشتهای زیاد آماده شام خوردن

باشی واگر انشاءالله بیدار نشد پیش از صرف شام سهم او را کنار میگذاریم و سپس بیهانه‌ای بیدارش میکنیم و اگر شام خواست باید همه همزبان بگوئیم که شام را خورده و فراموش کرده‌ای. تا تعجب و حیرت و انکار او موجب خنده و تفریح ما بشود. « باری این توطئه با رضایت ضمنی ما مطابق نقشه بخوبی عملی شد. پس از اندک زمانی نمره توپ تحویل در سراسر شهر پیچید - پس از دست بوسی‌ها و روبروسی‌ها عیدی‌ها را گرفتیم - سبزی پلورا خوردیم و فوراً بیهانه اینکه میرویم خدمتکارها را برای جمع کردن اسباب سفره صدا کنیم به اطاق آنها دویدیم. فاطمه که همچنان در خواب سنگین فرو رفته و صورتش زیر لحاف کرسی از گرما گل انداخته بود صدای جیغ و داد و فوف و فن های گوناگون ماکه شرحش طولانی خواهد بود بالاخره از خواب پرید، گفتیم چرا نمی‌آیی عیدی بگیری. گفت مگر تحویل شده است. همه همزبان گفتیم به به مگر فراموش کرده‌ای که توپ تحویل صدا کرد و تو هم مثل سایرین یکساعت پیش شام خوردی - کربلائی دایه افزود: « ماشاالله هزار ماشاالله تو بقدری تن پرور و راحت طلبی که بمحض خوردن شام منتظر برچیدن سفره و ظروف نشدی و دست نشسته با آن انگشت‌های چرب و چیل لحاف کرسی را سر کشیدی تا هفت پادشاه را در خواب ببینی، شهر بانو دنباله کلام را گرفت و با لحنی ملامت آمیز گفت: « دختر جان مگر دست پخت من گلوله توپ بود که ترا خورده نخورده از پا انداخت؟ » فاطمه بیچاره که دیگر کاملاً بیدار شده و بهوش آمده و خود را برای اعتراض و انکار آماده میساخت با شنیدن این حرف‌ها کف دست و انگشت‌های حنازده خود را بو کرد و همینکه بوی تند ماهی دودی پخته از نوک انگشتان بمشامش رسید دچار بهت و حیرتی شد که در عین حال تأثر انگیز و خنده آور بود وی اختیار گفت: « بخدا من اصلاً از تحویل شدن سال و آنچه میکویید خبر ندارم و گرسنه گرسنه‌ام اما مثل اینکه ماهی دودی هم خورده‌ام و شما شما راست میکویید. زیرا از دست و انگشت‌هایم بوی ماهی می‌آید »

مادرم صدای خنده و گفت و شنود پر جار و جنجال ما از اطاق مجاور به آنجا آمد و پس از استنطاق و اطلاع بر ماجرا و سرزنش خطا کاران صورت فاطمه را با مهربانی و بسه عنوان مبارکباد عید بوسید و آن دو خدمتکار شرم زده را وادار کرد که فوراً شام فاطمه را که در دولا بچه اطاق در حال یخ بستن بود از نو در آشپزخانه گرم و سفره مرتبی برای او آماده کنند و از این شوخی بیمزه و شیطنت آمیز در آن شب مبارک توبه نمایند.

فردای که آن روز بازاری دید و بازاری دید گرم بود فاطمه از همدستی و همداستانی من و خواهرانم

بادایه خانم پتیاره و شهر بانوی بد اندیش رنجشی بدل گرفته و با ماسر گران بود اما چون از طرفی عنایت و لطف خاص مادرم در حق او با عیدی بیشتری توأم شد و از طرف دیگر خودش هم بفرست دریافت که سکوت و سردی و قهر چند ساعته او ما را بسیار ملول و شرمسار و بشیمان کرده است بزودی با کمال بزرگواری عذرهای کودگانه ما را پذیرفت همینکه آثار عفو و آشتی در وجناتش ظاهر شد دریافتیم که لطف و کرم او - با آنکه کر بلائی دایه همیشه میگفت فاطمه کینه شتری دارد - راضی نیست که من و خواهرم بخشایش او را ببهای گریه و ناله و عجز و التماس خریداری کنیم و بیش از چند ساعت از شنیدن قصه های شیرین و از نوازشهای دلنشین او محروم بمانیم - بعدها هم هنگامی که فاطمه با لبخندهای معصومانه ای از آن پیشامد و از آن بندو بست ما بادو خدمتکار حقه باز یاد میکرد و شرح میداد چگونه در آن شب از دست و دهن خود بوی ماهی و از شکم خالی خود فریاد گرسنگی می شنید و مانند گرگ دهن آلوده داستان یوسف متحیرانه بار تهمت ناروایی را میکشید ، قدر و منزلت عفو خطا پوشش در نظر ما چند برابر میشد. گمان میکنم آن دختر ساده دل و خون گرم در آن واقعه کوچک درس بزرگی از کرامت و بزرگواری بما داد که فراموش شدنی نیست و آرزو مندم که اگر روزی فرصتی و حوصله ای برای نوشتن خاطرات خود پیدا کنم از صفات و ملکات او به تفصیل یاد کنم . زیرا فاطمه علاوه بر حق دایگی و پرستاری که برگردن نخستین سالهای زندگی من داشت شاید اولین موجودی بود که بیرکت و جودش اولین بار با علاقه و محبتی که ناشی از نسب و پیوند های همخونی نبود آشنا شدم .

رابطه سالنامه و قصه ماهی دودی

اکنون که نقل خاطرات بدین جا کشیده و بقول نقالان سابق موقع «جراغ الله» فرا رسیده است اگر خوانندگان پر حوصله سالنامه .. مطالب مقدمه این مقاله را (اگر آقای مدیر سالنامه مانند قسمت آخر مقاله حذف نکرده باشند) و شرح حیرت زدگی مرا از شیرین کاری سال گذشته آقای مدیر سالنامه از یاد نبرده باشند باسانی تصدیق خواهند کرد که من قریب یکسال پیش، از خواندن مقاله ای بامضاء خودم در آن سالنامه به تفصیلی که گذشت ، بی آنکه نه جرات انکار و نه توانائی اقرار نوشتن آن مقاله را داشته باشم دچار حیرتی شدم که با تعجب و سرگردانی آن دختر کرد در ماجرای ماهی دودی شباهت بسیار داشت . شاید پس از قریب نیم قرن که بر آن واقعه میگردد ، همچنانکه در بعضی از موارد

دادستان سخت گیر وظیفه شناس با وجود مرور زمان یا با وجود اعراض مدعی خصوصی از حق خود، نمیخواهد یا نمی تواند از تعقیب و تنبیه مجرمی چشم پوشد، روزگار کینه توز خوش حافظه هم نخواسته است عفو کریمانه فاطمه را که در آن موقع شامل حال من شد نادیده بگیرد و انتقام آن شوخی بی نمک را که قریب پنجاه سال پیش از این من و همداستانم از روی غفلت و اغفال و بی خبری در شب فرخنده نوروز بر سر آن دختر کرد خوش نیت و خوش طینت آوردیم، در نوروز سال ۱۳۴۴ یا ۱۳۴۵ در سالنامه... بدست آقای مدیر سالنامه ازمین بگیرد تا ثابت شود که بقول مشهور «دنیا» دارمکافات و سالنامه... نیز یکی از وسائل مجازات گناهان فراموش شده می باشد.

مدیر محترم سالنامه ازمین خواسته بودند که قسمت اعظم مقاله حاضر را وقف نوشتن خاطرات خود از دوران خدمت در یونسکو بکنم و من هم باین قصد قلم بدست گرفته بودم اما سر آغاز خاطرات و نقل شیرین کاری فراموش نکردنی ایشان بحدی مفصل شد که یقین دارم خوانندگان محترم راضی نخواهند شد این قصه طولانی تر از این شود و امیدوارم فعلا بهمین مقدار که بین دو واقعه که پنجاه سال از آنها میگذرد (یعنی مقاله سازی آقای مدیر سالنامه... و قصه ماهی دودی فاطمه کزد) ایجاد شباهت شور و شیرینی میکند قناعت خواهند ورزید و برای شنیدن بقیه خاطرات، اگر عمری برای من و حوصله ای برای خوانندگان باقی باشد و آقای... مدیر سالنامه هم جوانمردانه مقاله حاضر را بی کم و کاست چاپ کنند (۱) منتظر سالها و سالنامه های آینده خواهند شد.

غلامعلی رعدی آدرخشی

بهمن ماه ۱۳۴۴

۱- مناسفانه چنانکه در نامه مورخ مهر ۱۳۵۱ خود به آقای دکتر دکتر وحیدنیا اشاره کردم آقای مدیر سالنامه... بجای این جوانمردی که مورد انتظار من بود مقاله مرا مثلث کردند و با آن وضع ابتر چاپ کردند.